

اسپینوزا : پنج دلیل برای معاصر بودنش
آنتونی و نگری



اسپینوزا: پنج دلیل برای معاصر بودنش* آنتونیو نگری

لحظاتی در تاریخ پراکسیس جمعی وجود دارد که بودن و رای شدن واقع می‌شود.^۱ معاصر بودن اسپینوزا پیش از همه عبارت است از اینکه بودن نمی‌خواهد در انقیادِ شدنی بدون حقیقت باشد. می‌گویند حقیقت از جنس بودن است، حقیقت انقلابی است، بودن پیشاپیش انقلاب است. ما هم داریم تناقض تاریخی مشابهی را زندگی می‌کنیم. شدن وقتی کذب بودنش را بروز می‌دهد که با حقیقتِ بودنِ انقلابی مان رویارو شود. تصادفی نیست که امروز شدن در پی نابودی بودن و سرکوب حقیقت است. این شدن به دنبال نابودی انقلاب است.

اسپینوزا از پس بحرانی عظیم می‌نویسد. و یک بحران همواره نوعی دست‌اندازی منفی بر بودن است: دست‌اندازی علیه توان استحال‌ه‌ی بودن، علیه سرشاری بیانِ انباشته‌شده در بودن به واسطه‌ی کار و تجربه‌ی انسانیت. بحران همیشه واکنش است. اسپینوزا خصایص واقعی بحران و واکنش را درمی‌یابد؛ پاسخ او آری‌گویی به قدرت آرام بودن است، به بی‌زحمتی‌اش، و متعاقباً به برگشت‌ناپذیری استحال‌ه‌ی هستی‌شناختی، همین‌طور به برگشت‌ناپذیری میلی که اکنون در مقام معیار آنچه وجود دارد – و بالین حال درون جهانی از فاجعه‌ها – تثبیت شده است. «همان‌طور که نور هم خود و هم قلمروی تاریکی را ایجاد می‌کند، صدق نیز توامان معیار خودش و معیار کذب است». پس سرخوردگی فیلسوفان شدن، کلبی‌مشربی توجیه‌گران جهت‌کشف و وساطت‌هایی برای قدرت، و فرصت‌طلبی متفکران دیالکتیکی، همگی در مقابل بودنی قرار می‌گیرند که

* به پیشنهاد استاد و همکار خوبم جناب رضا بایرامی کلمه‌ی اتیک (ethics) را مانند فیزیک و دیالکتیک به همین صورت در فارسی حفظ کردم و معادل اخلاق را برای morality در نظر گرفتم. از ایشان تشکر می‌کنم که مسیر متفاوتی را برای ورود به فضای فکری اسپینوزا مطرح کردند. از آقای ایمان گنجی ممنون‌ام که ویرایش متن را پذیرفتند و نکته‌های مفیدی را در مورد قرائت ویژه‌ی نگری یادآور شدند. قدردان مانی ریاضی هم هستم که طی ترجمه در کنارم بود و دانش خودش از فلاسفه‌ی کلاسیک را ضمن نوشتن توضیحاتی کوتاه در پانویس‌ها با من در میان گذاشت. اما هر کم و کاستی که به چشم خوانندگان تیزبین بیاید صرفاً متوجه مترجم آن است. م.

۱. معادل‌های بودن و شدن را به ترتیب برای being و becoming در نظر گرفتم. در مواقعی که مباحث نویسنده با هستی و هستی‌شناسی پیوند دارند being به هستن هم ترجمه شده است. دقت شود که منظور نویسنده از شدن و تقبیحش در سرتاسر این متن همان صبرورت دیالکتیکی هگلی و جریان‌های فکری تاریخ‌گرا، و همچنین منظورش از بودن نیز از دریچه‌ی اسپینوزا یک حالت وجودی در زندگی است. به عبارتی می‌توان گفت که این مقاله درباره‌ی معایرت بودن اسپینوزایی با شدن هگلی یا تقابل توان با قدرت است. م.

در وضعیت نابس به جریان افتاده است. در نتیجه، تفکر اسپینوزا، این لایه‌ی تبارشناختی سخت و استوار اولین انقلاب آزادی، در نگاه یک سویه‌ی دشمن که تابعی‌ست از نوعی شدن سفسطه‌آمیز و ارتجاعی، به صورت یک نابهنجاری توصیف می‌شود.

در قلب شدن دیالکتیکی گرایشی وجود دارد به دست‌اندازی به بودن و بازیابی آن در مقام فیگور هزاران پایگاه همسانی قدرت؛ گرایشی در تقابل با حقیقت اسپینوزایی، یعنی در تقابل با حقیقت یک انقلاب که در آگاهی به انجام می‌رسد، یعنی در جستجو برای هستی له‌نفسه‌ی اتیک از رهگذر انبوهه^۱ و کشف اثرگذاری‌اش. تاریخ فلسفه پس از اسپینوزا تاریخ ایدئولوژی دیالکتیکی‌ست. سنت تعالی‌الاهیاتی و از خود بیگانگی زیر نقابی دیالکتیکی سرش را از نو برمی‌افرازد. مسئله‌ی عدل‌الاهی^۲ تا سه قرن پس از اسپینوزا بر جریان تفکر فلسفی مسلط می‌شود — تفکری که هیچ نیست مگر رونویسی فلاکت‌بار استثمار انسانی که مدام تجدید می‌شود، مگر رونویسی ناشادمانی‌هایی که دائماً تحمیل می‌شود. ولی اسپینوزا را نمی‌توان حذف کرد. درباره‌ی هر فلسفه‌ی پس از اسپینوزا می‌توان گفت که می‌کوشد از لفاف تحجری بگریزد که بودن در آن به دام افتاده، و می‌توان در همین لحظه‌ی کوتاه‌گریز آنرا ضرورتاً اسپینوزایی توصیف کرد؛ آنگاه فلسفه‌ی یادشده یک‌بار دیگر به سوی ضرورتی از نوعی دیگر کشیده می‌شود، یعنی به سوی ضرورت بازار و بردگی‌مزدی تا دوباره خود را در انقیاد حکمرانی عدل‌الاهی دیالکتیکی نشان دهد. در حضور این چارچوب تغییرنکرده، در حضور این تکرار ایدئولوژی بورژوایی در مقابل فرزانی انقلابی، چه انزجار و ملالی حس می‌کنیم! چه مرض خوانده شود چه براندازی، تنها جنون فیلسوف را نجات می‌دهد. تمام افتخارها از آن مجانین باد. اگر فرزانی هنوز ممکن باشد، باید نزد مجانین یافت شود. پس اگر دشمنان حقیقت فلسفه‌ی اسپینوزا را در مقام یک نابهنجاری تعریف می‌کنند، برعکس، دوستان و نوادگانش باید خصیصه‌ی وحشی و تقلیل‌ناپذیرش را بشناسند.

اغلب، احتمالاً اغلب اوقات، مریض و مجنون بهبود می‌یابند، کم‌کم مزدبگیر فرهنگ می‌شوند، و رساله‌های فاضلان‌شان را درباره‌ی عدل‌الاهی می‌نویسند؛ از این‌رو، پس از اسپینوزا اسپینوزاگرایی وجود دارد — اما این عدل‌الاهی خسران قدرت را از سر گذرانده، خودش را در نوعی شتاب منفی حل کرده که هرچه شدیدتر می‌شود، و بیشتر همان فلسفه‌ی مورد بحثی‌ست که قبلاً حقیقت را لمس کرده بود، طوری‌که چون زمانی حکیمانه بوده، نتیجتاً امروز باید از درد و تحقیر جریان عقب‌رونده‌ی دیالکتیکی رنج ببرد. پس این تاریخ ایدئولوژی دیالکتیکی، یا همان تاریخ متافیزیک اروپایی در دوران مدرن و معاصر، خط‌سیر خسران قدرت بودن را نمایندگی می‌کند. تفکر به سطوحی هرچه بیشتر دسته‌چندم و تهی، فقیر و صوری تنزل می‌یابد تا نوعی شدن دیالکتیکی بی‌معنا را در مقابل سرشاری بودن توجیه کند. این دقیقاً خلاف آن مسیری‌ست که شخص دنبال‌کننده‌اش می‌داند که «هرچه یک هستی اندیشنده بتواند به چیزهای بیشتری بیندیشد، در فهم ما واقعیت یا کمال بیشتری دارد». اما، همان‌طور که ماساچیو نشان‌مان می‌دهد، وقتی از بهشت می‌گریزیم، نمی‌توانیم از

1 multitude

2 theodicy

انگشتِ خدا در برویم. وقتی بنیانِ اتیکی دور انداخته شود، بودن راه را برای بنیانی منطقی باز می‌کند، هبوطی هرچه نومیدانه‌تر، یک ریشه‌کنی هرچه عمیق‌تر. دیالکتیکِ امر مطلق را به عنوان خودبازتولیدگری متوهمانه‌ی حرکتِ خودش می‌جوید. بودن، یا همان واقعیت، دور از دست است — بنیانِ منطقی بودن به سطوحی هرچه صوری‌تر محکوم می‌شود.

بحران آن تک‌بعدی‌ست که بنیانِ منطقی بودن در آن مستقر می‌شود و خودش را در معرض قرار می‌دهد — پرومته‌ای بی‌فایده که خود را درونِ یک خودشیفتگی ابلهانه منحل می‌کند. عدلِ الهیِ دیالکتیکی تمام مرجع‌های اتیکی را از دست داده است. این یعنی تکریمِ امر پوچ، تکریمِ شدنِ توخالی. پوچی سپس می‌تواند جایگاهِ رئیس را در فلسفه به خود بگیرد — درست مثل تئاترِ پوچی یا برخی بازی‌های سوررئالیستی که در آن‌ها اثبات می‌شود حتی صرفِ احضارِ بودن نیز به اندیشه در نمی‌آید. پوچی بودن به نوعی لمس‌ناپذیری آگاهی می‌انجامد که بر آن گواهی می‌دهد یا جعلش می‌کند: چنین است نتیجه‌ی ضروریِ بحرانِ عدلِ الهیِ دیالکتیکی و علمِ شدن که در مقابلِ ادراکِ هستی‌شناختی به نبرد برمی‌خیزد. پوچیِ منطقیِ قدرت در برابر سرشاریِ اتیکی توانِ هستی‌شناختی علم می‌شود.

این توسعه را می‌توان در تمامیتش همچون شبحِ یک منطقِ رام‌نشده و سنگدل در فلسفه‌ی قرن هفدهم فهمید. دوران بورژوازیِ کلِ دم‌دستگاه توسعه و بحرانش را در سیرِ تکوینِ خود دربرمی‌گیرد. اسپینوزا امر نابهنجار است — یک نفیِ وحشی که گرامی‌اش می‌داریم، نفیِ تمام اشکالِ این تعیینِ سرکوب‌گر. اسپینوزا امروزه به همان دلیلی حضور دارد که قبلاً بابت آن به حق به دشمنِ کلِ اندیشه‌ی مدرن بدل شده است. اسپینوزا سرشاریِ بودن در مقابلِ پوچی شدن است. اسپینوزا دیگر بار سرچشمه^۱، منبع، و بیداریِ اصیل است و نه دیگر یک نابهنجاری. افقِ کنونیِ بحران عملاً همه‌ی ضوابطِ کارِ نظری را اصلاح می‌کند. ناپیانگریِ والایِ عدلِ الهیِ دیالکتیکی، که اکنون به وضعیت زاهد‌مآبی پوچ یا عرفانِ احمقانه تقلیل یافته، امروز دیگر کاملاً صفا آرای کرده و آرایش یافته است. حالا همه‌چیز، از سرپناهِ جهل^۲ گرفته تا شبکه‌ی چندریخت و دیالکتیکیِ جهل، کاملاً در این تاریخ و این بحرانِ جدید متعلق به ما آشکار شده است. چه باید کرد؟ چگونه می‌توانیم از نو بر امید به زندگی و فلسفه مهر تاییدی بزنیم اگر اسپینوزایی نباشیم؟ اسپینوزایی بودن یک تعیین نیست، یک شرط است. برای اندیشیدن لازم است که اسپینوزایی باشیم. رفته‌رفته داریم از این موضوع آگاه می‌شویم. در بحران، حتی در آگاهیِ مشترک، بودن ورای شدن طرح می‌شود. دقیقاً به همین خاطر در فلسفه‌ی امروز منطقِ اندیشه دارد تسلیمِ غلظتِ زبانِ مشترک می‌شود، اندیشه‌ی کارکردگرا دارد از فشرده‌گی خودش به بیرون منفجر می‌شود و به

۱. Finger of God، عبارتی انجیلی که معمولاً در اشاره به شیوه‌ای که کلمات بر الواح سنگی نقش بستند و به موسی اعطاء شدند به کار می‌رود. نخستین بار که عبارت انگشت خدا در کتاب مقدس به کار برده می‌شود، در داستان مسابقه‌ی موسی و هارون با جادوگران مصری ست. م.

2 Ursprung

۳ asylum ignorantiae: سرپناه جهل به مفهومی در فلسفه اشاره دارد که در واقع «ذات» چیز مورد بحث را دربر نمی‌گیرد اما کماکان به کار می‌رود زیرا تحلیل عمیق‌تر از آن چیز انجام نمی‌پذیرد. م.

سوی تامل در باب ارتباط می‌چرخد، و معرفت‌شناسی هارمونیک دارد وضعیت خطی‌اش را به نفع نوعی منطقی فجایع ترک می‌گوید!

جهان امر مطلق است. شادمان از این سرشاری در حیرت‌ایم، و راهی نداریم جز آن‌که خودمان را در پیوند با این دایروی بودن بس بسیار سرشار معنا و وجود ببینیم. «همه چیز را می‌بخشی چون همه چیز از آن توست، پروردگار، عاشق زندگی/ تو که روح زوال‌ناپذیرت در همه حضور دارد». سطح همان عمق ماست. دیالکتیک آلمانی و مدیریت فرانسوی در پوساندن این شادمانی بی‌واسطه‌ی رها از محرومیت، این تکنیکی ما، موفق نبوده‌اند. جهان طوری خودش را نشان می‌دهد که به‌طور فزاینده علامت یک تکنیکی تقلیل‌ناپذیر، یک تکنیکی جمعی بر آن خورده است. این محتوای بودن و انقلاب است. و تنها با عمل کردن است که می‌توانیم درون این سرشاری تمیز بگذاریم، تنها با راه رفتن است که مسیرها را در این طبیعت حاره‌ای انبوه می‌گشاییم، و تنها با دریانوردی است که مجراها را در این دریا دنبال می‌کنیم. اتیک کلیدی غیردیالکتیکی است که مسیرمان را می‌گشاید و تمیزگذاری‌مان را تعیین می‌کند. کذب بودن دیالکتیک کذب بودن کلیدی است که تمام درها را باز خواهد کرد، درحالی‌که اتیک کلید مناسب تکنیکی است.

این نکته دومین دلیل برای معاصر بودن اسپینوزا را تعریف می‌کند. اسپینوزا جهان را در مقام ضرورتی مطلق، همچون حضور ضرورت توصیف می‌کند. اما همین حضور است که متناقض است. در واقع، این حضور فوراً ضرورت را در مقام امکانی خاص^۱ به ما بازمی‌گرداند: ضرورت مطلق به منزله‌ی امکان خاص مطلق – چون امکان خاص مطلق تنها راهی است که می‌توان با آن مدعی شد که جهان افقی اتیکی است. ثبات بودن هم‌گستره با فجایع نوآورانه‌ی بودن مطرح می‌شود، حضورش در حاشیه‌ی نوآوری هرروزه و ضرورتش هم‌گستره با انقلاب فرض می‌شود. اما نمی‌توانیم تمام اهمیت این متناقض‌نما را بفهمیم اگر نتوان آنرا از زبان متافیزیک به زبان فیزیک ترجمه یا بهتر برگرداند. اما این انگاره که بودن در تمامیتش باید تا این اندازه استحاله‌پذیر باشد تنها وقتی قابل فهم است که وسعت بحران و امکان عملی نابودی بودن را (که در آنجا ریشه‌کن می‌شود) درک کرده باشیم – و این نابودی چیزی نیست جز عاقبت تلاش برای کنترل منطقی جهان. این جا امر پوچ فرضیه‌ای منطقی نیست، بلکه امکان یا شرط کلبی مشربانه‌ی اندیشه‌ی منطقی و اتیک عبث است. منطقی به دنبال آن است که عملی از جنس سلطه باشد – که امکان فاجعه‌ای منفی باشد. جهان – بودن – می‌تواند نابود شود: اما اگر بتوان نابودش کرد، پس می‌توان آنرا در تمامیتش دوباره ساخت. معنای فاجعه حتی واپسین بقایای جبرگرایی را می‌زداید. ضرورت جهان، حضور و دادگی‌اش، به‌هیچ‌وجه جبرگرایی را حفظ نمی‌کند. جهان امکان خاص مطلق است. تنها امروز می‌توانیم همچون ماتریالیست‌ها در معنایی فیزیکی اهمیت تام‌وتمام این واقعیت را دریابیم که ضرورت آزادی است. جهان در مقام آزادی به بازوان ما تکیه می‌زند – این است معنای فاجعه‌ای که ضرورت را در مقام امکان آزادی و آفرینش جمعی به ما بازگردانده است.

۱ contingency، محسن جهانگیری مترجم اخلاق اسپینوزا این کلمه را به «امکان خاص» ترجمه می‌کند. برخی متون قدیمی‌تر آن را به ممکن به امکان خاص یا امکان غیرضروری هم ترجمه کرده‌اند. در متون جدیدتر با تصادف و حدوث معادل گرفته شده است. با توجه به توضیحات خود اسپینوزا در فصل دوم اخلاق، امکان خاص غیرضروری است و ضرورت را نفی می‌کند اما با تصادف یا حدوث معادل نیست. م.

پس اسپینوزا به ما یاد می‌دهد که در جهانِ اتیکی تمایزی بیافرینیم. جهان فقط تا جایی اتیکی‌ست و نیز تنها به این دلیل اتیکی‌ست که ما خودمان زندگی‌اش می‌کنیم. در این سطح از توسعه‌ی واقعیت انسانی بدیل اتیکی بیش‌ترین اهمیتش را بازمی‌یابد: بدیلی بین زندگی و مرگ، بین ساختن و نابودی. وقتی توانِ اتیکی خودش را در امکانِ خاصِ مطلق بودن ادا می‌کند، آنگاه این حرکتِ دیگر نامتعیین نیست. معیار و سنج‌های وجود دارد: دلایلِ زندگی در مقابلِ دلایلِ مرگ. «انسانِ آزاد کمتر از همه به مرگ می‌اندیشد و حکمتش تأملی‌ست بر زندگی و نه مرگ». پس عملِ اتیکی عملِ ترکیب‌بندی و ساختن است – عملی از دل بودن، در تنش بین امر تکین و امر جمعی. امکانِ دست‌اندازی تام‌وتمام به جهان سبب نمی‌شود که کیفیتِ عمل را با بی‌تفاوتی بسنجیم. نفی هر شکل از توتیت و وساطتِ بدیلِ اتیکی را سرکوب نمی‌کند بلکه بدیلِ اتیکی را جابجا می‌کند و از نو در سرحداتِ بودن مستقرش می‌سازد، جایی که بدیلِ بین زیستن و نابودشدن است. ریشه‌ای بودنِ بدیلِ درام، شدت، و برگشت‌ناپذیری‌اش را برجسته می‌کند. دقیقاً، و نیز تحقیقاً، در همین شدت و درام انتخاب است که اتیکِ سیاسی می‌شود: تخیلی مولد، تخیلِ یک جهان در مقابلِ جهانِ مرگ؛ «چراکه مردم آزاد به دنبال تعهد به زیستن است، و مردم تحت انقیاد صرفاً در جستجوی احتراز از مرگ».

تخیلِ مولد قدرتی اتیکی‌ست. اسپینوزا این تخیلِ مولد را همان قوه‌ی مسئولِ ساختن و توسعه‌ی آزادی، قوه‌ای ابقاگرِ تاریخِ آزادسازی توصیف می‌کند. تخیلِ مولد یعنی رویدادها، ساختنِ تعقل^۲ جمعی و بیانِ درونی‌اش. و این جهشی رو به جلوست – تخیلِ درمقامِ ریشه‌ی اتیک، همچون توانی برساننده که از مرکزهایی‌ها و نابجایی‌های پیوسته‌ی بودنِ اتیکی عبور می‌کند. این‌ها کلمه نیستند، بلکه بودن‌ها یا هستن‌ها هستند، یعنی واقعیتی هستی‌شناختی که تخیلِ مولد را توسعه می‌دهد. و این همان دلیلِ سوم برای معاصر بودنِ اسپینوزاست: او که ما را به سوی هستی‌انقلاب پیش می‌راند و در تعیینِ از ریشه‌برساننده‌ی بدیلِ اتیکی قرار می‌دهد. پس علم و کار، جهانِ زبان و اطلاعات، به اتیک برمی‌گردند، و در آن لحظه‌ای بررسی می‌شوند که در تبارشناسی تولیدشان شکل گرفته‌اند. نیرویشان عبارت است از ساختنِ بودن. کلمه‌ها و چیزها در افقی عملیاتی گماشته می‌شوند و قوه‌ی تخیلِ این پویایی برساننده را تعریف می‌کند. اتیک تا آن‌جایی در بودن تمایز می‌آفریند که کیفیتِ وجود یا تمایل به وجود داشتن (چه به سوی زندگی چه به سوی مرگ) را درمقام تعیین بنیادی کشف می‌کند و می‌شناسد. اما بر این حاشیه‌ی عملیاتی (که همان حدِ بودنِ مفروضی‌ست که امر خیالی روی آن به کار می‌افتد) سناریوهایی در برابرمان قرار دارند که درون آینده صف‌آرایی کرده‌اند – آینده‌ای که آن را هم‌هنگام با تخیلِ اتیکی مان می‌سازیم.

فلسفه‌ی اسپینوزا زمان درمقام سنج‌ها را حذف می‌کند و به زمانِ زندگی چنگ می‌زند. به همین خاطر است که اسپینوزا از واژه‌ی «زمان» اجتناب می‌کند حتی وقتی مفهومِ زمان را در میانه‌ی زندگی و تخیل برقرار می‌کند.

۱. Res gestae: اتفاق‌های افتاده، رویدادهای رخ داده، یا صرفاً رویدادها. در فلسفه‌ی تاریخ این مفهوم [res gestae] در برابر مفهوم historia rerum gestarum [پژوهش تاریخی رویدادها] قرار می‌گیرد که نگری در ادامه‌ی متن به آن اشاره می‌کند. تفاوت بین این دو در این است که رویدادها به فرآیند و سلسله‌ی اتفاق‌های عینی اشاره دارند، درحالی‌که پژوهش تاریخی صرفاً با اتکا به داده‌های آرشو شده یا متن کار می‌کند و رویدادها را از خلال آنها صلب و نهادینه می‌سازد. م.

در واقع، زمان از دید اسپینوزا فقط به صورت آزادسازی وجود دارد. زمانِ رهاشده به تخیلِ مولدِ ریشه‌دوانده در اتیک بدل می‌شود. زمانِ رهاشده نه شدن، دیالکتیک، یا تأمل، بلکه بودنِ خودسازنده، ساختنِ پویا، و تخیلِ تحقق‌یافته است. زمان نه سنجه بلکه اتیک است. تخیل نیز پرده از ابعادِ پنهانِ بودنِ اسپینوزایی برمی‌دارد — همین بودنِ اتیکی که بودنِ انقلاب است، یعنی گزینشِ مدام و اتیکی تولید.

به باورم لازم است رویکردمان به مطالعه‌ی تاریخ اندیشه بیانگر روح آن سازنده‌ی اتیکی هستی باشد تا به این ترتیب هر دیالکتیک، هر ردپای تاریخ‌گرایی، هر تعینی که خودش را به زمانِ زندگی وصل نمی‌کند و به‌دقت آنرا پی نمی‌گیرد دور بریزیم. این انتخابی رادیکال است: نه تاریخ در مقامِ پژوهشِ رویدادها بلکه خود رویدادها، یعنی زدودنِ هر حافظه‌ای که نمی‌توانست یک حکایت باشد و در واقع یک حکایت نیست، که پروژه‌ای برای آینده‌ای ساخته‌شده با تخیل نیست. تراژدیِ معاصرِ بودنِ که امکانِ متلاشی شدن دارد خود مفهومِ واقع‌بودگی^۱ ژرف و برگشت‌ناپذیر بودن را اثبات و عیان می‌کند — کیفیتِ تعینِ اسپینوزاییِ ضرورت بودن. در نتیجه، نظرگاهِ تمامیت به نظرگاهِ امکان خاص تبدیل می‌شود. در این دقیقه‌ی حدی می‌فهمم که ضرورتِ ثمره‌ی کارِ من و کارِ همه‌ی انانی‌ست که با هدفِ به‌وجودآوردنِ این بودنِ فعالیت دارند. این ابدأِ اعاده‌ی غایت‌انگاری نیست. این واقعیت که «ذهن می‌کوشد تنها آن چیزهایی را تخیل کند که قدرتِ عملش را وضع می‌کنند» هدفمندی را از نو برقرار نمی‌کند. این واقعیت تنها نوعی آری‌گویی به بودن و قدرتش است. این واقعیت، حالا و همیشه، مطالبه‌ای انقلابی‌ست. به زندگی در شگفتی ادامه می‌دهم آنجا که تصدیق می‌کنم آری‌گویی‌ام عادلانه و پابرجاست، که بار وجودم همچون واقعیتی عملیاتی‌ست که هر روز و در هر لحظه طرحش می‌اندازم، مدام جابجایش می‌کنم، و هر روز، در هر دم، آنرا برای هستیِ جمعی می‌سازم. این بارِ همان انقلاب است. باید از آن دفاع کنم، از شدنِ دیالکتیکیِ دشمنِ جدایش کنم، باید این بار را به انتخابی یکه و پیوسته بسپارم، به انتخابِ استمرارِ بودن، به غنی‌سازیِ بودن. خارج از واقعیتِ بودنِ دلیلی برای پیشمانی یا نوستالژی ندارم؛ و دیگر بار این پافشاری بر بودنم، این حرکت از خلالش را (حتی در سنگینیِ متینش، و نیز در لحظاتِ نابودیِ درونی که در هر صورت از من — پیر مثل زندان — می‌گذرند) به‌منزله‌ی مصالح لازم برای تخیلی جمعی که سناریوهای آزادسازی را برقرار می‌کنند حفظ می‌کنم. دارم قطعیتِ غایی را زندگی می‌کنم — بیان آن‌چه زدوده می‌شود و آن‌چه نمی‌توان زدود. اتیک یعنی سماجتِ بودن، دفاع و مقاومتش. اسپینوزا صفرِ انقلابی‌ست که اتفاق افتاده است. این صفر ناممکنیِ نابودیِ انقلابِ بدونِ نابودیِ بودن و ضرورتِ تعین‌دادن به انتخابِ تاریخی و قاطع بودن به‌خاطر آزادی‌ست، انتخابِ مکانی که یک آزادیِ کاملاً صفا‌آرایی کرده می‌تواند از دل آن ظهور کند.

به چهارمین دلیل برای معاصر بودنِ اسپینوزا رسیده‌ایم. این دلیل همان مفهومِ اسپینوزا از عشق و بدن است. بیانِ بودنِ یک عملِ حسّانی بزرگ است که بدن و کثرتِ بدن‌ها را درک می‌کند. «هستی» یعنی مشارکت در کثرت. این جا دیگر هیچ دیالکتیکی در کار نیست، بلکه با تکثیرِ پیوسته‌ی نسبت‌ها و ستیزهایی طرف‌ایم که بودن

۱ Facticity: این مفهوم تاریخ دور و درازی در فلسفه دارد. در قرن بیستم، این مفهوم در آلمان و فرانسه معناهای جدیدی به خود گرفت: واقع‌بودگی در هایدگر که به همان معنای «پرتاب‌شدگی» در جهان است و واقع‌بودگی در سارتر که به معنای واقعیت‌های انضمامی تغییرناپذیر همچون مکان و زمان تولد یا مرگ است. م.

را غنی می‌سازند و دیگر بار هیچ حدی مگر تخریب نمی‌شناسند. در اتیک می‌خوانیم: «هر آنچه بتواند به بی‌شمار شیوه بدن انسان را مستعد تأثیرپذیری از بدن‌های خارجی کند یا آنرا به بی‌شمار شیوه قادر به تأثیرگذاری بر بدن‌های خارجی سازد، برای انسان سودمند است؛ و هر قدر این چیز توانایی بدن را برای تأثیرپذیری یا تأثیرگذاری بر بدن‌های خارجی به بی‌شمار شیوه بالاتر ببرد، سودمندتر است؛ از سوی دیگر، هر چیزی بدن را در این موارد ضعیف‌تر کند مضر است.»

و به علاوه: ساختنِ همیشگی و سختِ جمعی بودن، مشغول شدن به آن. و اگر هر یک از ما نقشی در توسعه‌ی بودن یا هستن ایفا کنیم، این ساختن هم اتفاق می‌افتد چراکه فقط در جامعه‌ی هستندگان است که ما ساخته می‌شویم، و این‌جا نیز جوامع جدید با هر نابجایی جدید بودن آزاد و ساخته می‌شود. از این منظر، سخن گفتن از جامعه‌ای نو مثل سخن گفتن از بودن جدید است. بودن تکین و اجتماعی ست و تعیین جمعی بیشتری دارد، نبودن این‌گونه نیست، اما بودن جدید حتی بیش از بودن چنین است. تخیل مجرای ست که هستندگان از خلالش درون یک بودن یا هستن نو که این‌گونه ساخته شده با هم پیوند می‌گیرند.

بودن سرچشمه و اصلِ صدور^۱ است. این پرسش کوتاه‌نگرانه است که سرچشمه از بالا ناشی می‌شود یا از پایین، از کوهستان می‌آید یا از دره، چون همه چیز سطح است. در هر حال، هیچ کسی بیشتر از اسپینوزا نسبت به جریان‌های صدورباوری دوران باستان و رونسانس بیگانه نیست. به این خاطر در این‌جا می‌توانیم از بودن در مقام سرچشمه‌ی صدور سخن بگویم که این سرچشمه را به نحوی این جهانی و جسمانی می‌فهمیم، به منزله‌ی صدور یا در مقام سرچشمه‌ای که شبیه آتشی ست که مرغزار را روشن می‌کند، همچون گردانی از ابرها که حتی در خشونت طوفانی عظیم نیز آب و زندگی را هدیه می‌آورد. از واقعیت و واقعیت تازه‌ای صادر می‌شود. این معجزه‌ی هستی نو، به نحوی جمعی، در هر لحظه، از خلال هزاران هزار عمل تکین هر هستنده پیشکش می‌شود. جهان می‌درخشد. عشق همان سیمان پیونددهنده‌ی هستندگان متفاوت است؛ عشق عملی ست که بدن‌ها را پیوند می‌زند و تکثیر می‌کند، بدن‌ها را می‌زاید و ذات تکین‌شان را به‌طور جمعی بازتولید می‌کند. اگر در این اجتماع عاشقانه‌ی بدن‌ها و اتم‌های زنده جا خوش نکرده بودیم وجود هم نمی‌داشتیم. وجود ما فی‌نفسه همواره جمعی ست. هیچ کس تنها نیست. بر عکس، این دیالکتیک و شدن دیالکتیکی ست که انسان را منزوی می‌کند و نه بودن و عشق. علیه فلاکت‌های منطقی و مطلقاً در تضاد با من‌انگاری، اندیشه‌ای ممکن است: اندیشه‌ی اسپینوزا. به همین خاطر است که عشق را می‌توان نیرویی فیض‌بخش تعریف کرد: نوعی تکثیر، و فور بی‌اندازه‌ی هستی متین که پیشاپیش انقلاب را به انجام رسانده، که سطح، محتوا، و نیروی امیال را به ورای تمامی سنجه‌ها برده است. میل این‌گونه سیمان پیونددهنده‌ی عشق و بودن است.

اما پنجمین جنبه‌ی معاصر بودن اسپینوزا را هم داریم – و این جنبه قهرمان‌گرایی فلسفه‌ی اوست. نه غضب قهرمانانه‌ی جیوردانو برونو، نه سرگیجه‌ی پاسکال، بلکه قهرمان‌گرایی فرزاندگی و انقلاب در و از خلال انبوهه،

۱. Emanation به معنای ساطع شدن جهان از دل سرچشمه، یا در صورت‌بندی دیگر، همان تعقل عقلی اولی که عقول ده‌گانه را ساطع یا صادر می‌کند. این ایده در فلسفه‌ی اسلامی در مفهوم‌های «فیض» یا «صدور» حضور دارد. خاستگاه این ایده را فلسفه‌ی نوافلاطونی مبتنی بر نور – همچون فلوطین – می‌دانند که خلقت را صدور ابدی (eternal emanation) تعریف می‌کند. م.

قهرمان‌گرایی تخیل و میل به آزادی: یک قهرمان‌گرایی گسترده که ضرورتاً به دور از هر نوع تعصب‌گرایی است و نیروی واضح و ساده‌ی روشن‌سازی را می‌طلبد، یکجور قهرمان‌گرایی که در آب‌های شدنِ دیالکتیکی غوطه نمی‌خورد، بلکه گونه‌ای حقِ طبیعی انقلابی را اظهار می‌کند. این همان قهرمان‌گراییِ اکتشافِ فکری و برگشت‌ناپذیری نظری‌اش است که بر تعقل و نه اراده اتکا دارد. اینرا در ماکیاولی و گالیله، در مارکس و اینشتین می‌یابیم. این قهرمان‌گرایی نه تکبر یا حس افتخار، بلکه سرخوشیِ تعقل است. اسپینوزا این بُعد سرخوشانه را در همان لحظه‌ای (یا احتمالاً به این دلیل) در متافیزیک برقرار می‌سازد که باطلش می‌کند و به سطح جهان پشش می‌فرستد. مقاومت و وقار، امتناع از بلوای یک وجود بی‌معنا، استقلال تعقل – این همه نه درک‌هایی اخلاقی، بلکه یک حالت، یا قضیه‌ای اتیکی است. نمی‌توانیم جهان‌مان را، آن عطشِ دیالکتیکی برای کنترل را که از آن سلطه‌گران بر جهان است، آن تلاش‌های بی‌حدواندازه‌شان برای محصورکردن جهان در تور توسعه از راه فرمان و دستور، برای تقلیل جهان به ابعاد ابدی و متناسب استعمار را توضیح دهیم اگر فراموش کنیم که تمام این‌ها با صلابتِ بودنی رویارو شده که خود را به خاطر شادمانی‌اش مشخصاً نامتناسب، غیر، و انقلابی اعلان می‌کند – بودنی که ضمن اعلانِ تقلیل‌ناپذیری قطعی‌اش به شدنِ دیالکتیکی بالاترین قهرمان‌گرایی را به بیان درمی‌آورد. بودن این کار را هوشیارانه اما تندخویانه، در مقام رفتار دسته‌جمعی و به صورت فرزاندگی انجام می‌دهد. نافرمانی از قواعدِ دیالکتیک و ترک‌گفتنِ میدانِ جنگِ سلطه – چنین است قهرمان‌گراییِ اسپینوزا، تمهید کبوترش، و ظرافتِ نیروی روشنگرِ اشراقش. تاکنون هرگز وقارِ متینِ تعقل، جهان‌هستی نامتناهی‌اش، و چیرگی اندیشیدن، عمل‌کردن و میل‌ورزیدن آن‌قدر به اندازه‌ی امروز در جهت افشا و خنثی‌سازی سموم نابودگر هستی ضروری نبوده‌اند. ما این‌جا، درون این هستی، انقلابی شده‌ایم، و با آرامش تکرار می‌کنیم که هیچ چیز ما را به عقب باز نخواهد گرداند. نمی‌توانیم به عقب برگردیم. و نمی‌دانیم چطور سرخوشی و آزادی‌مان را از این ضرورت تمیز دهیم.

ترجمه مینا ریاضی